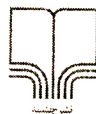


سאל‌های بخصوص

ناگامی و کامیابی‌های مستندسازی

ابراهیم مختاری



فهرست

۷ مقدمه
۹ به سوی مستندسازی
۱۳ نان بلوچی
۳۵ اجاره‌نشینی
۶۹ یک سفر صیادی
۸۹ زعفران
۹۹ ملاخدیجه و بچه‌ها
۱۰۷ مکره، خاطرات و رؤیاها
۱۱۵ زینت، یک روز بخصوص
۱۲۷ پایانه یا آغازی دیگر
۱۳۱ پیوست
۱۳۹ نمایه‌ی اشخاص
۱۴۳ تصاویر

به سوی مستندسازی

یک سرِ طناب را به تیر برق و سرِ دیگر را به زرده‌ی کنار دروازه بستم، ملحفه‌ها و روبالشی‌های بسته‌بندی‌شده را روی طناب آویزان کردم، برگه‌ای که قیمت‌ها را با شماره‌های درشت نشان می‌داد طوری کنارشان گذاشتم که به چشم بیاید و رفتم توی ژیان منتظر مشتری نشستم. چند روزی بود این‌جا بساط می‌کردم. درست کنار دروازه‌ی «شهر بازی» و سر راه بچه‌ها که پدر و مادرها را به سوی وسایل بازی می‌کشیدند. گه‌گاه مادرها پا سست می‌کردند و نگاهی به ملحفه‌ها و قیمت‌های روی برگه می‌انداختند و می‌رفتند. ملحفه‌فروشی سرمایه نمی‌خواست، وقتش هم دست خودم بود. در انتظار مشتری دورتر از بساط می‌نشستم رهگذران را تماشا می‌کردم یا کتاب می‌خواندم. معمولاً عصرها تا آخر شب بساط می‌کردم. پنجشنبه جمعه‌ها ساعت کاری‌ام درازتر و میزان فروشم بیشتر بود. بعضی وقت‌ها هم جلوی بازار صفویه بساط می‌کردم. بسته‌های ملحفه و روبالشی را نرگس خواهر لیلی به من می‌داد. نرگس و یکی دوتا از دوستانش «پاک‌سازی» شده بودند. حالا کارشان این بود که با مختصرسرمایه‌ای پارچه می‌خریدند، ملحفه می‌دوختند و بسته‌بندی‌شده به شوهر نرگس می‌دادند تا به فروشگاه‌ها بدهد. روزهای اوج پاک‌سازی‌ها بود. کارمندان قدیمی به دلایل متفاوت پاک‌سازی می‌شدند. نرگس وقتی شنید من نگران پاک‌سازی شدنم، گفت «امتحان کن، هر چندتا می‌خوای ببر، هر چی بالاتر از قیمت ما فروختی مال خودت.»

دو سال پیش — سال ۱۳۵۷ — همین موقع در پاریس بودم. برای دوره‌ی فوق‌لیسانس سینما اسم نوشته بودم، به کلاس‌های دانشکده‌ی سینمایی پاریس هشت (۱) می‌رفتم و در سینماتک فیلم می‌دیدم. اشتیاق به زندگی در یکی از کشورهای اروپایی یا امریکا رویای همکلاسی‌های سال‌های آخر دبیرستان بود. حتا آن‌ها که امکانی نداشتند هم کنجکاو جزئیات رفتن به فرنگ بودند. بعد از دیپلم رفتم سربازی تا برای رفتن به خارج از کشور مشکلی نداشته باشم. سربازی که تمام شد بی‌پولی نگذاشت به رویایم برسم. دوره‌ی مدرسه‌ی عالی تلویزیون و سینما را گذراندم و با دستیاری در دو سریال و ساختن دو فیلم مستند چابک‌سوار (۲) و سبزوار زمستان (۳) پس‌اندازی جور کردم و به بهانه‌ی درس خواندن و بیشتر به قصد ماندن برای همیشه بالاخره رفتم فرانسه.

یک سال و نیم که گذشت، با علاقه‌ای که به موضوع‌های فرهنگی - اجتماعی داشتم، کم‌کم این پرسش برایم پیدا شده بود؛ من که در عرصه‌ی فرهنگی - اجتماعی کشور خودم تازه داشتم هر را از پر تشخیص می‌دادم، در این کشور، با زبانی که معلوم نیست کی به آن مسلط خواهم شد، با فرهنگی که در آن بیگانه‌ام، برای رسیدن به همان نقطه که نقطه‌ی درخشانی هم نیست، چند سال باید وقت بگذارم؟ موضوع فقط این‌ها نبود. احساس مهمانی را داشتم که بر سفره‌ی رنگین بیگانه‌ای نشسته است. من تماشاگر رفاه و قانون‌مداری جامعه‌ای بودم که آرزو داشتم روزی کشور خودم به چنان جایی برسد. این‌جا بودم و آرزوی برآورده شدن آرزویم را در آن‌جا داشتم.

نویسنده می‌تواند در کشور دیگری باشد، راجع به ایران بنویسد و در همان کشور چاپ یا در ایران منتشر کند. مستندساز نمی‌تواند در کشور دیگری باشد و از ایران فیلم بسازد. مصالح سینماگر، در سینمای مستند، واقعیات است. گیرم که از ایرانی‌های خارج از کشور یکی دو فیلم می‌ساختم، یا با عکس و فیلم‌های آرشیوی چند فیلم مستند از ایران تولید می‌کردم. بعد چی؟

در این احوال، تظاهرات سال ۱۳۵۷ به راه افتاد. هر شب چشمم به تلویزیون بود و چیزکی اگر برای شام داشتم سر «خبر» می‌خوردم و حسرت به دل بودم که چرا در میان تظاهرکنندگان نیستم. تظاهرات به درگیری بهمن‌ماه و پیروزی انقلاب رسید. حالا هر ایرانی از آینده‌ی ایران می‌گفت و نظر می‌داد. دوروبری‌ها نگران حکومت مذهبی در ایران بودند. بعضی که قصد برگشت داشتند سفرشان را معلق کردند. شاه‌رخ می‌گفت «دوران سختی داریم... بالاخره یه روزی تموم می‌شه ولی معلوم نیست تا اون روز چی از ما بمونه.»

پرویز را در سینماتک دیدم. پرسید چه خبر؟

«دارم برمی‌گردم ایران.»

«تو این اوضاع؟ صبر کن ببین چی می‌شه؟!»

«تا کی صبر کنیم؟»

«تا وقتی اوضاع کمی روشن شه.»

«کی اوضاع کمی روشن می‌شه؟»

نه تنها او که هیچ‌کس نمی‌دانست اوضاع کی روشن می‌شود. هر کسی هم از روشنی اوضاع، تصور خودش را داشت. فکر کردم ایران اگر جهنم هم باشد، من در این بهشت کاری ندارم. روز دهم فروردین در تهران بودم، دوازدهم فروردین همه‌پرسی بود: جمهوری اسلامی آری؛ جمهوری اسلامی نه. روز پانزدهم فروردین خودم را به امور اداری تلویزیون معرفی کردم و پس از یک سال و نیم مرخصی به تولید تلویزیون برگشتم که «سیمای جمهوری اسلامی ایران» شده بود.

زنی داشت دو سه ملحفه را از روی بند برمی‌داشت. بچه دست پدر را گرفته بود و به سوی

شهر بازی می‌کشید. مرد چند قدم دورتر ایستاده بود و با کنجکاو بی‌زن نگاه می‌کرد. زن سه روبالشی هم برداشت و به شوهر داد نگه دارد، دست کرد در کیف پول و چشمش پی صاحب جنس می‌گشت. از ژبان بیرون آدمم و گفتم قابل ندارد. اسکناسی به من داد که پول یک ملحفه هم نمی‌شد. منتظر بقیه‌ی پول بودم. انگار او هم منتظر بقیه‌ی پول بود. هر دو پرسش‌گر به هم نگاه می‌کردیم. شوهر پیش آمد و به زن گفت «به تومنه.»

قیمت را می‌گفت. زن گمان کرده بود به ریال است، ده برابر ارزان‌تر دیده بود، حالا باید ده برابر گران‌تر می‌پرداخت. عذرخواهی کرد. دو دست ملحفه و روبالشی را روی بند انداخت. انگشت‌هایش کمی با پول توی کیف ور رفت و خالی بیرون آمد. دوباره عذرخواهی کرد، آن یک دست را هم روی بند انداخت، دست بچه را گرفت و همراه همسرش به شهر بازی رفتند. من هم به مخفی‌گاه برگشتم و نشستم به کتاب خواندن.

انقلاب شده بود، فضای اجتماعی - سیاسی باز شده و روحیه‌ی آدم‌ها عوض شده بود. مردم در کوچه و خیابان باهم مهربان شده بودند. انقلاب مدیران و نیروهای تولیدی جدید را به تلویزیون آورده بود که می‌خواستند سیمای جمهوری انقلابی را نشان دهند. از کارمندان قدیمی تولید، شماری رفته بودند برخی هم درخواست بازنشستگی یا بازخریدی داشتند. به‌جامانده‌ها نگران تیغ‌پاک‌سازی بودند. کارمندان تولید اغلب در حال ساختن برنامه‌هایی بودند که یا از رژیم گذشته بد می‌گفت، یا حکومت جدید را مشکل‌گشای مشکلات می‌خواند. از این عده بعضی از روی اعتقاد، بعضی به حکم‌کارمندی و بعضی هم برای پول می‌ساختند. گروهی هم در حال وهوای آزادی‌های پس از انقلاب، مستندهای اجتماعی می‌ساختند و مشکلات اقتصادی - اجتماعی را به تصویر می‌کشیدند، کسانی که در فیلم‌هایشان آن دو اصل را رعایت نمی‌کردند با بدگمانی مواجه می‌شدند. وقایع سیاسی برق‌آسا رخ می‌داد. سیزده آبان، دانشجویان پیرو خط امام سفارت آمریکا را تسخیر کردند. چهارده آبان دولت موقت استعفا داد و پنجم بهمن همان سال نخستین انتخابات ریاست‌جمهوری کشور برگزار شد.

من فیلم مستند خاویار(۴) را از صیادان ماهی‌های خاویاری در کناره‌ی شرقی دریای خزر ساختم که شرایط بدی داشتند. فیلم را بااکراه پخش کردند. احساس می‌کردم فضای عمومی تلویزیون با این جور فیلم‌ها سازگار نیست و پشتیبانی یکی دو مدیرگروه تلویزیونی از این فیلم‌ها از فضای عمومی تلویزیون جداست و اگر بخوام به همین شیوه ادامه دهم دیر یا زود پاک‌سازی می‌شوم.

پری بود. پای بند ایستاده بود و ملحفه و روبالشی‌ها را تماشا می‌کرد. امیر منتظر تصمیم او بود. پری دست دراز کرد یک جفت ملحفه و روبالشی برداشت و منتظر بود صاحب مال بیاید پولش را بگیرد. به هیچ قیمتی نمی‌خواستم مرا ببینند. چغاله‌فروش می‌گفت همین الان این‌جا بود، هر جا باشد پیدایش می‌شود. با کمی تردید پول را به چغاله‌فروش دادم و جنس را بردند.